

# کبریت سوئی

آنتون چخوف



ترجمه از روسی :  
مهندس کاظم انصاری



۱



وز ششم اکتبر سال ۱۸۸۵  
 جوانی بالباس آراسته بدفتر  
 رئیس کلانتری بخش دوحومه شهر س. وارد شد و گفت که اربابش،  
 پرچم‌دار سوار نظام بازنشسته، بنام مارک ابوانویچ کلیانوزوف بقتل  
 رسیده است. مرد جوان هنگام اظهار این کلمات رنگ پریده و  
 فوق‌العاده بهیجان آمده بود. دستهایش میلرزید و چشمانش پر از  
 ترس و وحشت بود.

رئیس کلانتری پرسید:

– افتخار صحبت باچه کسی نصیب شده است؟  
 – پسکوف، مباشر کلیانوزوف، کشاورز و مکانیسین.  
 رئیس کلانتری و شهودی که باپسکوف بمحل وقوع حادثه  
 رسیدند با منظره زیر روبرو شدند.  
 درکنار خانه‌ای که کلیانوزوف در آن مسکن داشت جمعیت

انبوهی ازدحام کرده بود. خبر این واقعه بسرعت برق در تمام آن بخش منتشر شده و چون روز تعطیل بود مردم از تمام دهکده های آنحوالی بسوی خانه کلیائوزوف روی آورده بودند. صدای هیاهو و گفتگو بگوش میرسید. چهره های رنگ باخته و چشمهای گریان درمیان جمعیت دیده میشد. دراطاق خواب کلیائوزوف از داخل قفل شده بود.

پسکوف هنگام معاینه درگفت:

— ظاهراً آدمکشان از پنجره باطاق او آمده‌اند.

بباغی که پنجره اطاق خواب بانجا باز میشد رفتند. پنجره عبوس و شوم بنظر میرسید.

پرده سبز رنگ باخته‌ای پشت آن آویخته بود يك گوشه پرده اندکی بالا رفته بود و درون خوابگاه را نشان میداد.

رئیس کلانتری پرسید:

— آیا کسی از شما بداخل اطاق نگاه کرده؟

یفرم باغبان، مرد کوتاه قامتی باموی جوگندمی قیافه استوار های بازنشسته گفت:

— حضرت اجل! هیچکس نگاه نکرده. همه از ترس میلرزند و جرات ندارند بداخل اطاق نگاه کنند:

رئیس کلانتری درحالیکه به پنجره نگاه میکرد آهی کشیده گفت:

— آخ، مارك ایوانیچ، مارك ایوانیچ! بتو میگفتم که عاقبت بدی خواهی داشت! بتو میگفتم اما بحرفهای من گوش نمیدادی!

هرزگی و عیاشی عاقبت خوشی ندارد!

پسکوف گفت:

— باید از یفرم تشکر کرد اگر اونبود ما اصلاً متوجه این حادثه نمیشدیم. قبل از همه او باین فکر افتاد که وضع اینجا عادی نیست.

امروز صبح پیش من آمده گفت: «چرا ارباب ما از خواب بیدار نمیشود؟ یکهفته تمام از اطاق خواب بیرون نیامده!» تا این حرف را

بمن زد ناگهان مثل برق بخاطر من رسید که ارباب از شنبه پیش دیده نشده و امروز یکشنبه است! هفت روز مگر شوخی است!

رئیس کلانتری بار دیگر آهی کشیده گفت:

— آری، بیچاره.. آدم عاقل و تربیت شده و مهربان و دوست داشتنی بود! در آداب معاشرت نظیر نداشت اما عیاش بود،

خدا بیمارزدش. من انتظار همه چیز را داشتم.

پس روبیکی از شهود کرده گفت:

— استپان! سوار شو و بتاخت برو بکلانتری و آندریوشا را

بفرست باداره شهربانی گزارش بدهد! بگو که مارک ایوانیچ را بقتل رسانیده‌اند. قبلا برو پیش پاسبان دهکده و بگو که چرا وقت خود را بیهوده تلف میکند؟ بگو که سوار شود وزود بیاید اینجا! بعد هرچه زودتر برو پیش نیکلای یر مولائیچ کارآگاه و باو بگو که خود را اینجا برساند. صبر کن تا یادداشتی برای او بنویسم.

رئیس کلانتری نگهبانانی را در اطراف خانه گماشت، نامه‌ای برای کارآگاه نوشت و برای نوشیدن چای بخانه مباشر رفت. پس از ده دقیقه روی چهار پایه‌ای نشسته بود و با احتیاط قند را گاز میزد و چای داغ برنگ مرکب را جرعه جرعه مینوشید!

به سکوف میگفت:

— خوب، قربان!... اشراف زاده، متمول... میتوان گفت، بقول پوشکین، محبوب خدایان... خوب، بکجا رسید؟ هیچ جا! دائم مست بود، عیاشی میکرد و... بالاخره.. او را کشتند.

پس از دو ساعت کارآگاه با کالسکه رسید. نیکلای یرمولویچ چوبیکوف در حدود ربع قرن شغل کارآگاهی داشت و در تمام آن ناحیه بعنوان مردی شرافتمند و عاقل و ساعی و علاقمند بکار خود معروف بود. معاون و منشی او بنام دیوکوفسکی، جوان بلند قامت بیست و شش ساله‌ای، که همیشه همراه او بود باوی آمد.

رئیس کلانتری آهی کشیده گفت:

— بفرمائید....

آه کشیدند، ابراز ترس و تأثر کردند، يك استکان چای خوردند و بخانه مقتول رفتند.

پاسبان بجمعیت بانگ میزد:

— متفرق شوید!

باز پرس هنگام ورود بخانه قبل از هر کار بمعاینه در اطاق خواب پرداخت.

در از چوب کاج و بارنگ زرد رنگ شده و آسیب ندیده بود. آثار و علائم خاصی که بتواند بکشف جنایت کمک کند وجود نداشت. ناگزیر شدند در را بشکنند.

وقتی در زیر ضربات شدید و طولانی تبر و اسکنه نجاری باز شد باز پرس گفت:

— آقایان، خواهش میکنم که اشخاص زیادی از اینجا بروند! این خواهش من برفع صحت و دقت بازرسی است... پاسبان، هیچکس را باطاق راه نده!

چوبیکوف و معاونش و رئیس کلانتری در را گشودند و با تردید و تزلزل بدنبال یکدیگر وارد اطاق خواب شدند و منظره زیر را



رئیس کلانتری درخانه مباشر نشسته بود  
که کارآگاه از راه رسید ...

در برابر خود دیدند . کنار یگانه پنجره اطاق تختخواب چوبی بزرگی باتشک پر عظیمی قرار داشت . روی تشک مجاله لحاف بهم پیچیده و مجاله‌ای افتاده بود . بالش بارویه چیت نیز بشدت مجاله شده و روی زمین قرار داشت . روی میز کوچکی در مقابل تختخواب ساعت نقره‌ای و سکه های نقره‌ای بیست کوپکی دیده میشد . يك کبریت گوگردی نیز در آنجا قرار داشت . بجز تختخواب و میز کوچک و يك صندلی اثاثه دیگری در اطاق نبود . رئیس کلانتری زیر تختخواب نگر بست و بیست بطری خالی و يك کلاه حصیری کهنه و يك چتورت (۱) و دکا در آنجا دید : زیر میز کوچک يك لنگه پوتین خاك آلود افتاده بود . کارآگاه نگاهی باطراف اطاق انداخته چهره درهم کشید و سرخ شد و در حالیکه مشتهارا گره میکرد زیر لب گفت :

– پست فطرتها !

دیوکوفسکی آهسته پرسید :

– پس مارك ابوانیچ کجاست ؟

چوبیکوف باخشونت بوی گفت :

– خواهش میکنم دخالت نکنید ! لطفاً کف اطاق را بازرسی

کنید . در تمام دوران خدمت خود این دومین بار است که با چنین جنایتی روبرو میشوم .

پس رو به رئیس کلانتری کرده آهسته گفت :

– یوگراف کوزمیچ ! در سال ۱۸۷۰ نیز چنین جنایتی اتفاق

افتاده بود . حتماً شما بخاطر ... قتل پورترتوف تاجر . در آن موقع هم جانیان پست فطرت تاجر را کشتند و جسدش را از پنجره بیرون بردند ...

چوبیکوف بسمت پنجره رفت ، پرده را کنار زد و با احتیاط

روی پنجره فشار داد . پنجره باز شد .

– باز شد ، پس بسته نبوده ... هوم ! ... آثاری روی آستان

پنجره است ، می‌بینید؟ اینها آثار زانوست ... کسی از پنجره داخل اطاق شده ... باید پنجره را بدقت بازرسی کرد .

دیوکوفسکی گفت :

– کف اطاق چیزی دیده نمیشود . نه لکه‌ای ، نه خراشی .

فقط يك چوب کبریت سوئدی سوخته پیدا کردم . بفرمائید! تا آنجا

که بخاطر دارم مارك ابوانیچ اهل دود نبود . درخانه نیز از کبریت

گوگردی استفاده میکرد و هرگز کبریت سوئدی نمیخرد . این چوب

کبریت ممکن است مارا بکشف جنایت راهنمایی کند ...

۱ – چتورت (بکسرچور) همان چتولی است که در زبان فارسی تغییر شکل داده (م)

باز پرس دستش را حرکت داده گفت :

- آخ ... خواهش میکنم ساکت شوید ! باچوب کبریت سوخته پیش من آمده ! تحمل اعمال آدمهای عجول را ندارم. چه فایده دارد که دنبال چوب کبریت میگردید ، بهتر است تختخواب را بازرسی کنید !

دیوکوفسکی هنگام بازرسی تختخواب چنین گزارش میداد:  
- لکه های خونین یالکهای دیگری دیده نمیشود ... پارگی تازه هم ندارد ... روی بالش آثار دندان است . روی لحاف مایعی ریخته که بو و طعم آبجو دارد ... وضع عمومی تختخواب نشان میدهد که روی آن کشمکش و مبارزه ای درگرفته است .

- بدون تذکر شما هم میدانیم که کشمکش و مبارزه در جریان بوده است ! از شما راجع بمبارزه سؤال نمیکند . چه فایده دارد که دنبال مبارزه میگردید، بهتر است که ...

- يك لنگه پوتین اینجاست و لنگه دیگرش نیست ..

- خوب، از این چه نتیجه ای میگیرید ؟

- نتیجه میگیرم که او را هنگامیکه مشغول درآوردن پوتینش بوده خفه کردند و باو فرصت ندادند تا لنگه دیگر پوتینش را درآورد ، زیرا ...

- از کجا میدانید که او را خفه کردند ؟

- روی بالش اثر دندان است . بالش فوق العاده مچاله شده و بفاصله دومتر و نیم از تختخواب پرتاب شده است .

- چقدر روده درازی میکند ! بروید باغ ! بهتر است باغ را بازرسی کنید تا اینکه به کاوش اینجا پردازیید ... این کار را من بدون شما هم انجام میدهم .

هنگام ورود باغ قبل از هر چیز بمعاینه علفها پرداختند. علفهای پای پنجره لگدمال شده بود . بوته بابا آدم کنار دیوار پنی پنجره نیز لگدمال شده بود . دیوکوفسکی موفق شد روی آنها ترکه های شکسته و تکه ای پنبه پیدا کند. روی شاخه های بالاتر بوته ها رشته های نازک پشم آبی سیر دیده میشد .

دیوکوفسکی از پسکوف پرسید :

- لباسی که در آخرین روز پوشیده بود چه رنگی داشت؟

- زرد، کتانی ...

- بسیار عالی! پس تارهای پارچه لباس او آبی بود .

چند شاخه از بوته بابا آدم بادقت در کاغذ پیچیده شد. در اینموقع آرتسیباشف - سولیستاکوفسکی ، رئیس شهربانی ، و دکتر تیوتیویف طبیب قانونی رسیدند .

رئیس شهربانی پس از سلام و احوالپرسی بیدرنگ بارضای حس کنجکاو خود پرداخت .

دکتر که مردی بلند قامت و فوق‌العاده لاغر باچشمهای گود افتاده و بینی دراز و چانه تیز و کشیده بود باهیچکس سلام و احوالپرسی نکرد و درباره هیچ چیز تحقیق نمود و روی تنه درخت بریده‌ای نشست و آهی کشید و گفت :

صربیه‌ها باز شورش کردند ! نمیفهمم که چه میخواهند !  
آخ ، اطریش ، اطریش ! انگشت تو درکار است !

بازرسی پنجره از خارج بهیچ نتیجه‌ای نرسید . اما معاینه علفها و بوته های نزدیک پنجره آثار و علائم بسیاری را که برای کشف جنایت مفید بود نشان داد . مثلا دیوکوفسکی موفق شد حاشیه دراز و تیزه رنگی را شبیه بلکه‌ای که از پنجره تاچند متر داخل باغ ادامه داشت پیدا کند . این حاشیه زیر یکی از بوته‌های یاس به لکه بزرگ قهوه‌ای سیرمنتهی میشد . زیر همان بوته یاس لنگه دیگر پوتینی که دراطاق خواب پیدا شده بود قرار دشت .

دیوکوفسکی هنگام معاینه لکه گفت :

- آری ، خون است .

چوبیکوف نگاه تند و نیشداری به دیوکوفسکی افکنده

گفت :

- اگر خون باشد پس او را خفه نکردند .

- دراطاق خودش خفه‌اش کردند و دراینجا از ترس آنکه مبادا هنوز نمرده باشد باچیز برنده‌ای ضربتی باو زدند . لکه زیر بوته نشان میدهد که او مدت نسبت طولانی درآنجا قرار داشته است تاقتلین طرق ووسایل بیرون بردن جسد او را از باغ پیدا کردند .

- خوب ، این لنگه پوتین اینجا چه میکند ؟

- لنگه پوتین حدس مرا که او را قبل از رفتن بسترخواب ، هنگامیکه مشغول کردن پوتینهای خود بود ، کشته‌اند بیشتر تأیید میکند . یک لنگه پوتین را درآورده و لنگه دیگر را فقط توانسته بود تا نیمه بیرون بکشد و لنگه پوتین نیمه بیرون آمده درموقع تکان دادن و افتادن جسد خود بخود بیرون آمده است .

چوبیکوف نیشخند زنان گفت :

- چه تیز هوشی و فراستی ! اینطور کشته‌اند ، آنطور کشته‌اند ! چه وقت از استدلالات خود دست میکشید؟ استدلال چه فایده دارد ؟ بهتر بود چند علف خون آلوده را برای تجزیه بر میداشتند . پس از معاینه و برداشتن نقشه محل اعضای هیئت بازرسی باطاق



مباشر رفتند تا صورت مجلس را بنویسند و چاشت صرف کنند .  
پس از چاشت بگفتگو پرداختند .

چویکوف گفتگورا شروع کرد :

- ساعت و پول و اشیاء دیگر ... همه دست نخورده است.  
مثل روز روشن است که محرك این قتل سودجویی نبوده

است .

دیوکوفسکی تذکر داد :

- قتل بوسیله آدم روشنفکری انجام گرفته .

- از کجا باین نتیجه رسیدید ؟

- از چوب کبریت سوئدی که مصرف آن هنوز در میان

روستائیان این ناحیه رایج نشده است . این کبریتها را فقط ملاکان ،

آنها نه همه آنها ، مصرف میکنند . بعلاوه اقلا سه نفر در این قتل

شرکت داشتند ... درنفر او را نگهداشته اند و سومی خفه اش کرده است .

کلیانوزوف نیرومند بود و قاتلین این مطلب را میدانستند .

- اگر او خواب برده زور و قوتش چه فایده ای داشته ؟

- وقتی قاتلین وارد اطاق شدند او مشغول کندن پوتینهای

خود بوده و ممکن نیست کسی در موقع کندن کفشهای خود خواب

باشد .

- اختراع این حرفها فایده ندارد ! بهتر است چاشت

بخورید !

یفرم باغبان در حالیکه سماور را روی میز میگذاشت گفت:

- این عمل زشت و کثیف فقط کار نیکلاشکاست .

پسکوف گفت :

- احتمال زیاد دارد .

- نیکلاشکا کیست ؟

یفرم جواب داد :

- حضرت اشرف ! خدمتکار ارباب است . بجز او چه کسی

اینکار را کرده ؟ حضرت اشرف ! او دزد قهاری است ! آنقدر عرق

میخورد و عیاشی میکند که خدا او را نمیآمرزد و در آتش جهنم

خواهد سوزاند . همیشه او برای ارباب و دکا میرد و ارباب را در

بستر میخواباند ... جز او چه کسی اینکار را انجام داده ؟ بعلاوه اجازه

میخواهم بحضرت اشرف گزارش بدهم که یکبار این پست فطرت

در میخانه لاف زنان گفت که ارباب را خواهد کشت . همه اینکارها

بخاطر آکولکا ، بخاطر یک زن ، انجام گرفته .. او بازن قزاقی رفیق

بود .. ارباب از این زن خوشش آمد و او را بطرف خود کشید .. و او

حتماً او قاتش تلخ شد . حالا هم مست و لایعقل در آشپزخانه افتاده

وگریه میکند .. بدروغ میگوید که از مرگ ارباب متأثر است ..  
پسکوف گفت :

– حقیقه آکولینا ارزش دارد که آدم ازیمهریش غمگین شود . اوزن قزاق است اما .. بیهوده نبود که مارک ایوانیچ نام «نانا» روی او گذاشته بود . در وجودش چیزی است که آدم را بیاد نانا میاندازد .. زن دلفریب و جذابی است ..  
کارآگاه درحالیکه بادستمال سرخی بینی اش را پاک میکرد گفت :

– او را دیدم .. میدانم ..

دیوکوفسکی سرخ شد و چشمش را فرو انداخت . رئیس کلانتری با انگشتها روی بشقاب ضرب گرفته بود . رئیس شهربانی سرفه ای کرد و بسببی نامعلوم بجستجوی داخل کیف دستیش پرداخت .

یادآوری نام آکولکا و نانا ظاهر فقط دردکتر تأثیری نداشت . کارآگاه دستور داد نیکولاشکا را بیاورند . نیکولاشکا ، جوانک لندوک باینی دراز و چهره آبله گون و سینه فرو رفته که نیمتنه کهنه اربابش را پوشیده بود وارد اطاق پسکوف شد و درمقابل کارآگاه تعظیم کرد صورتش گریان و خواب آلود بود . از فرط مستی بزحمت میتوانست خود را روی پا نگهدارد .

چوبیکوف از او پرسید :

– ارباب کجاست ؟

– حضرت اشرف، او را کشتند .

بگفتن این سخن نیکولاشکا چشم بهم گذاشته شروع به گریستن کرد .

– میدانم که او را کشتند . حالا کجاست ؛ جسدش کجاست ؟

– میگویند که جسدش را ازینجره بیرون بردند و در باغ

دفن کردند .

– هوم!.. باین زودی خبر نتایج بازرسی به آشپزخانه هم

رسید.. بسیار بداست!

– عزیزم! شبی که ارباب کشته شد کجا بودی؟ یعنی شب یکشنبه .

نیکولاشکاسرا بالا آورده گردن کشید و بفکر فرو رفت و گفت :

– حضرت اشرف، درست نمیدانم . مست بودم و یادم نمی آید .

دیوکوفسکی درحالیکه نیشخند میزد و دستهارا بهم میساید

آهسته گفت :

— (1) olibi

- خوب ، خون پای پنجره ارباب از کجا آمده ؟  
 نیکولاشکا سررا بالا آورد وبفکر فرو رفت .  
 رئیس شهربانی گفت :  
 — زودتر فکر کن !  
 — الساعه ! حضرت اشرف ! خون جوجه مرغی است که من  
 کشته ام . جوجه مرغ را بسیار ساده ومانند معمول کشتم اما او از  
 دست من فرار کرد وباطراف دوید .. وخونش بزمین ریخت .  
 یفرم گواهی داد که حقیقه نیکولاشکا هرروز عصر مرغی  
 را میکشد و اینعمل را درمکانهای مختلف انجام میدهد اما تاکنون  
 هیچکس ندیده که مرغ نیمه کشته درباغ بدود ، وانگهی ادعای او را  
 باقاطعیت نمیتوان رد کرد  
 دیوکوفسکی نیشخند زنان آهسته گفت :  
 — olibi اما چقدر احمقانه !  
 — باآکولکا رفیق بودی ؟  
 — این گناه را کردم .  
 — وارباب او را ازدست تو گرفت ؟  
 بهیچوجه ! آکولکرا ایشان ، آقای ایوان میخائیلوئیچ —  
 پسکوف، ازدست من گرفتند وارباب او را ازایوان میخائیلوئیچ ربودند  
 قضیه ازاین قرار بود .  
 بازپرس به نیکولاشکا گفت :  
 — مرخصی ، برو ! حالا باید از آقای پسکوف سئوالی بکنیم .  
 شما حتماً شب یکشنبه اینجا بودید ؟  
 — آری، ساعت ده بامارک ایوانیچ شام خوردم .  
 — بعد چه کردید ؟  
 پسکوف پریشان وسراسیمه شد وازپشت میز برخاست و  
 زیرلب گفت، بعد . بعد . درست بخاطر ندارم . خیلی مشروب خورده  
 بودم . نمیدانم کجا وچه وقت بخواب رفتم .  
 چرا همه اینطور بمن نگاه میکنید؟ مثل اینکه من اوراکشتم!  
 — کجا بیدار شدید ؟  
 — درآشپزخانه خدمتکاران روی بخاری بیدار شدم . همه  
 میتوانند شهادت بدهند . امانمیدانم چطورروی بخاری آشپزخانه رفتم .  
 — مضطرب نشوید ... آکولینا را میشناسید ؟

۱- در قانون جنائی دلیل حضور منم را هنگام ارتکاب جنایت در محل دیگر

olibi مینامند .

– مگر شناختن او گناه است ؟  
 – او شمارا رها کرد و پیش کلیائوزوف رفت ؟  
 آری !.. یفرم ! بازهم قارچ بیار ! یوگراف کوزمیچ ، چای  
 میل دارید ؟

سکوت سنگین و دشواری برقرار شد که در حدود ده دقیقه  
 طول کشید . دیوکوفسکی خاموش بود و نگاه برنده خود را از صورت  
 رنگ باخته پیکوف برنمیداشت . باز پرس این سکوت را شکست  
 و گفت :

– باید بساختمان بزرگ رفت و در آنجا باماریا ایوانونا  
 خواهر مرحوم صحبت کرد . شاید او مارا بکشف جرم راهنمایی کند.  
 چوبیکوف و معاونش برای چاشت سپاسگزاری کردند و  
 بخانه اربابی رفتند .

خواهر کلیائوزوف ، پیر دختر چهل و پنج ساله ، را دیدند  
 که در مقابل محراب شمایل مشغول دعا خواندن است ، همینکه  
 کیف و کلاه – نشاندار آنها را دید رنگ از چهره اش پرید .  
 چوبیکوف خوش مشرب تعظیم کنان گفت :

– قبل از هر چیزی از شما معذرت میخواهم که توجه و  
 حضور قلب شما را هنگام دعا منحرف میسازم .

ما از شما خواهشی داریم . البته شنیده اید که . گمان میرود  
 که برادر عزیز شما را بطریقی کشته باشند . مشیت خدا چنین بود .  
 میدانید .. هیچکس نمیتواند از جنگال مرگ بگریزد ، نه شاه و نه گدا  
 آیا شما نمیتوانید بطریقی مارا در کشف این جنایت راهنمایی کنید ؟  
 ماریا ایوانونا در حالیکه رنگ پریده تر شده و با دستها  
 صورتش را پوشانید گفت :

– آخ ، از من میپرسید ! هیچ چیزی نمیتوانم بشما بگویم !  
 هیچ چیز ! التماس میکنم ! من هیچ چیز . اصلاً چه میتوانم بگویم ؛  
 آخ ، نه ، نه ، نمیتوانم يك کلمه از برادرم بگویم ! اگر بمیرم نخواهم  
 گفت !

ماریا ایوانونا بگریه افتاد و باطاق دیگر رفت . کارآگاهان  
 بیکدیگر نگریستند ، شانه هارا بالا انداختند و از اطاق خارج  
 شدند

دیوکوفسکی هنگام خروج از ساختمان بزرگ دشنام داد :  
 – زن شیطان صفت! ظاهراً چیزهایی میداند و مخفی میکند.  
 صورت خدمتکارش هم نشان میداد که اطلاعاتی دارد .. ابلیسها !  
 صبر کنید! همه چیز را کشف خواهیم کرد !  
 هنگام شب چوبیکوف و معاونش در نور مهتاب رنگ باخته

بخانه خود بازمی‌گشتند در کالسکه نشسته بودند و نتایج کار آنروز را در دماغ خود ترازبندی میکردند. هر دو خسته و خاموش بودند. چوبیکوف بطور کلی گفتگو در راه را دوست نمیداشت. دیوکوفسکی پرگو نیز برای خاطر رئیسش خاموش بود اما وقتی بمقصد نزدیک میشدند دیگر نتوانست تحمل کند و گفت:

– تردیدی نیست که نیکولاشکا در این جنایت دست داشته است. از قیافه‌اش پیداست که از چه قماشی است.. همچنین جای تردید نیست که او مبتکر این جنایت نبوده بلکه بعنوان عامل احمق و مزدوری مورد استفاده قرار گرفته است تصدیق میکنید؟ سکوف متواضع هم در این بازی نقش اول را بعهده نداشته است. شلوار های آبی، اضطراب و سراسیمگی، خوابیدن روی بخاری از ترس و وحشت پس از آدمکشی، و آکولکا.

– برو کشتک را بساب پس بعقیده شما هر کس آکولکا را میشناخته قاتل است؟

آخ، چقدر عجول! شما باید بجای کارآگاهی پستانک بمکید. شما هم خاطر خواه آکولکا بودید، پس در این جنایت شرکت داشتید؟

– آکولکا یکماه ونیم در خانه شما آشپزی میکرد اما. من هیچ حرفی نمیزنم. شب آن یکشنبه‌ایکه کلیاتوزوف کشته شد من باشما ورق بازی میکردم و شمارا دیدم، و گرنه بشما هم ایراد می‌گرفتم.

بابا جان! قضیه بر سر زن نیست. مطلب بر سر احساس پلید و نفرت‌انگیز و زشت است..

مگر متوجه نیستید که جوان متواضع از شکست و تسلیم خوشش نیاید. خود خواهی. فکر انتقام. بعد لبهای کلفت او از شهوت سوزانش حکایت میکند بخاطر دارید که وقتی آکولکا را با نانا مقایسه میکرد چطور لب و لوجه‌اش آب افتاده بود؟ تردیدی نیست که این رذل پست فطرت در آتش شهوت میسوزد! خوب، خودخواهی آزرده و شهوت ارضا نشده برای ارتکاب بجنایت کافیت. دونفر را میشناسیم، اما سومی کیست؟ نیکولاشکا و سکوف دست و پای او را نگهداشتند. پس چه کسی او را خفه کرد؟ سکوف محجوب و سراسیمه و بطور کلی ترسوست. نیکولاشکا بلد نیست کسی را بابالش خفه کند. امثال او باتبر آدم میکشند... شخص ثالثی او را خفه کرده، اما این شخص کیست؟

دیوکوفسکی کلاه را بروی چشمش کشید و بفکر فرو رفت و تا وقتی که کالسکه بهشتی خانه کارآگاه نرسیده بود سکوت کرد.

در حالیکه وارد خانه میشد و پالتوش را بیرون میآورد  
گفت :

– اورکا ... (۱) نیکلای یرمولائیچ! پیدا کردم . میدانم چرا  
قبلا این فکر بخاطرم نرسید . میدانید که سومی کیست ؟  
– خواهش میکنم دیگر از این مقوله صحبت نکنید ! شام  
حاضر است بنشینید سر میز!

کارآگاه و دیوکوفسکی سر سفره شام نشستند . دیوکوفسکی  
یک گلاس ودکا برای خود ریخت ، برخاست و قد برافراشته با  
چشمهای درخشان گفت :

پس بدانید که شخص ثالثی که در این جنایت شریک  
سکوف و نیکولاشکا بود و کلیائوروف را خفه کرد یک زن بود ! بله  
قربان ! مقصودم از این زن ماریا ایوانونا ، خواهر مقتول است .  
چوبیکوف چشم به دیوکوفسکی دوخته و دکارا جرعه جرعه  
مینوشید .

– حال شما خوب نیست ؟ مفرز شما درست کار نمیکند ؟  
راستی سردرد ندارید ؟

– من سالمم . خوب ، فرض کنید که من دیوانه شدم اما  
پریشانی واضطراب این زن را در موقع ورود ما باطاقش چطور  
تعبیر میکنید ؟ برای امتناع او از جواب دادن بسئالات ما چه  
دلیلی میآورید ؟ فرض کنیم که اینها احتیاج بدلیل و تفسیر نداشته  
باشد . خوب ، رابطه او را با برادرش بخاطر بیاورید . او از برادرش  
نفرت داشت . او بسیار مقدس و برادرش هرزه و عیاش و کافر  
بود ... اینجاست که نفرت آشیانه میگیرد ! میگویند خواهرش معتقد  
شده بود که او نماینده شیطان است . در برابر وی باحضار ارواح  
میسپرداخت .

– خوب ، از این حرفها میخواهی چه نتیجه ای بگیری ؟  
– راستی نمیفهمید ؟ خواهر مقدسش از روی تعصب او را  
کشت . علاوه بر آنکه علف هرزه ، یک آدم فاسد و بیعاری را از بین  
برد ، جهان را از شر یک کافر خلاص کرد و حالا تصور میکند که  
یک عمل شجاعانه مذهبی را انجام داده و سزاوار جزای اخروی است .  
آه ، شما این پیر دخترهای مقدس و متعصب را نمیشناسید . آثار  
داستایوسکی را مطالعه کنید . به بینید که لسکوف و پچرسکی  
درباره آنها چه مینویسند ! ... اگر مرا قطعه قطعه کنید باز میگویم  
که او ، تنها او کلیائوزوف را خفه کرده است . آه ، زن پتیاره ! مگر

وقتی باتاق او وارد شدیم برای اغفال مقابل شمایل نایستاده بود؟ بخود گفت که اگر در مقابل محراب بایستم ودعا بخوانم آنها فکر میکنند که من آرام و آسوده‌ام وانتظارشانرا نداشته‌ام. نیکلای یر - مولائیچ عزیز: این روش تمام جنایتکاران مبتدی وتازه کاراست! بمن اجازه بدهید که شخصاً این قضیه را باآخر برسانم.

چوییکوف سرش را حرکت داد و ابرو درهم کشیده گفت: - ما خود میتوانیم جنایات مبهم را کشف کنیم وشما نباید بکاری که مربوط بهتان نیست مداخله کنید. کار شما اینست که وقتی گزارشی را بشما دیکته کردند بنویسید. دیوکوفسکی برآشفت ودر را محکم بهم زد واز اطاق خارج شد.

چوییکوف درپی او نگریسته زیر لب گفت: - این حقه باز عاقل است. خیلی عاقل است! فقط بیهوده عجله میکند. باید از بازار مکاره يك قوطی سیگار خرید و باو پیشکش کرد ...

صبح روز بعد جوانکی باسر بزرگ ولبهای شگری که خود را دانیلکا، چوپان دهکده کلیائوروفکا، معرفی میکرد بدفتر کارآگاه آمد و اطلاعات بسیار جالبی بوی داد. جوانک میگفت:

- من مست بودم. وتا نیمه شب درخانه یکی ازخویشاوندانم نشسته بودم. هنگام مراجعت بخانه از فرط مستی برای آب تنی برودخانه رفتم همینطور که مشغول آب تنی بودم دیدم که دو نفر روی سد میروند وچیز سیاهی را حمل میکنند. بسویشان فریاد کشیدم «آهای!» آنها ترسیدند وتا آنجا که نفس داشتند مثل تیر بطرف مزرعه، کاریوسکی رفتند. خدا مرگم بدهد اگر چیزی که حمل میکردند جسد ارباب نبود.

عصر همان روز پسکوف ونیکولاشکا توقیف وتحت الحفظ بشهر اعزام شدند. در شهر آنها را بزندان انداختند.

## ۲

دوازده روز گذشت.

صبح بود. نیکلای یرمولائیچ کارآگاه در اطاق خود پشت

میز سبزی نشسته بود و پرونده قتل کلیائوزوف را ورق میزد . دیوکوفسکی مانند گرگی در قفس ناراحت از گوشه ای بگوشه دیگر قدم میزد و در حالیکه از فرط عصبانیت موهای کوتاهش را میکشید میگفت :

– شما که متقاعد شده‌اید نیکولاشکا و پسکوف گناهکارند . پس چرا نمیخواهید متقاعد شوید که ماریا ایوانووا هم گناهکار است ؟ مگر دلایل مجرمیت او کافی نیست ؟

– من نمیگویم که متقاعد نشدم . متقاعد شدم اما باور نمیکنم که .... دلایل قاطعی حاکی از مجرمیت او نیست ، بلکه این دلایل بیشتر فلسفه بافی .... خیالبافی است ، بعلاوه ...

– باید حتما تبر و ملاقه خونین را بشما نشان داد ! .... من بشما حقوقدانان ثابت خواهم کرد ! آنوقت دیگر شما نسبت بجنبه روانی امور جنائی بی‌اعتنا نخواهید بود ! ماریا ایواناای شما بسبب تبعید خواهد شد ! من ثابت خواهم کرد ! اگر فلسفه برای شما کافی نیست یک مدرک جرم مادی دارم ... اینمدرک صحت فلسفه مرا اثبات خواهد کرد . فقط بمن اجازه رفتن بدهید .  
– مدرک شما چیست ؟

– چوب کبریت سوئدی .... فراموش کردید ؟ اما من آنرا فراموش نکردم . من میدانم که چه کسی آنرا در اتاق مقتول روشن کرده ! این کبریت رانیکولاشکا و پسکوف که هنگام بازرسی کبریت سوئدی نداشتند روشن نکردند بلکه شخص ثالث یعنی ماریا ایوانووا روشن کرده است . و من ثابت خواهم کرد ! ... فقط اجازه بدهید برای تحقیق بشهر بروم ....

– خوب ، بنشینید .... تا بازرسی کنیم ....  
دیوکوفسکی پشت میز کوچکی نشست و بینی درازش را در میان کاغذها فرو برد .  
کارآگاه فریاد کشید :

– نیکلای تیتوخوف را بیاورید !  
نیکولاشکا را آوردند . رنگ پریده و مثل ترکه لاغر بود میلرزید . چوبیکوف شروع کرد :

– تیتوخوف ! در سال ۱۸۷۹ شما را در دادگاه بخش یک باتهام دزدی را محاکمه کردند و زندان محکوم شدید . در سال ۱۸۸۲ باردیگر باتهام دزدی محاکمه و زندانی شدید ... از اینها اطلاع دارید؟ ... آثار تعجب بر چهره نیکولاشکا ظاهر گشت . اطلاعات بازرسی از همه چیز او را متعجب ساخت . اما بزودی رنجش فوق العاده جایگزین شگفتی او شد . بگریه افتاد و اجازه خواست



تا برای شستن صورتش بیرون برود . اوا بردند .  
کار آگاه دستور داد .

– پسکوف را بیاورید !

پسکوف را آوردند . مرد جوان در روزهای اخیر بشدت تغییر کرده ولاغر ورنگ باخته شده و گونه هایش فرو رفته بود . در چشمانش آثار ترس خوانده میشد .  
چوبیکوف گفت :

– پسکوف ، بنشینید ! امیدوارم سر عقل آمده باشید و مثل دفعات پیش دروغ نگوئید . در تمام بازپرسیهای گذشته باوجود مدارك زیادی که علیه شما گواهی میدهد شرکت در قتل کلیائوزوف را انکار کردید . این عمل دیوانگی است . اعتراف بگناه از شدت آن میگاهد . من امروز برای آخرین مرتبه باشما صحبت میکنم . اگر امروز بگناه خود اعتراف نکنید فردا دیگر دیر خواهد شد . خوب ، داستان را برای ما حکایت کنید ....  
پسکوف آهسته گفت :

– من هیچ چیز نمیدانم .... از مدارك شما هم خبر ندارم ...  
– فایده‌ای ندارد ! خوب ، پس اجازه بدهید من داستان قتل کلیائوزوف را برای شما حکایت کنم . شب یکشنبه شما در اتاق خواب کلیائوزوف نشسته بودید و با او آبجو و ودکا میخوردید (دیوکوفسکی نگاهش را بصورت پسکوف دوخت و در تمام مدت سخنرانی چوبیکوف چشم از صورت او برداشت ) . نیکلای خدمت شمارا میکرد . ساعت يك پس از نیمه شب مارك ایوانوایچ بشما گفت که میخواهد بخوابد . او همیشه يك بعداز نیمه شب میخوابید . هنگامیکه او مشغول کندن پوتینهایش بود وبشما دستورهائی راجع بامور املاکش میداد شما و نیکلای طبق علامت تعیین شده از پیش ارباب مست را گرفتید و روی تختخواب انداختید .

یکی از شما روی پاهای او و دیگری روی سرش نشست . در اینموقع زنی بالباس سیاه که شما او را میشناسید و قبلا بشما برای شرکت در ارتکاب این جنایت قرار ومدار گذاشته بود از دهلیز آمده بالش را برداشت وبوسیله آن او را خفه کرد . در موقع کشمکش شمع خاموش شد . زن از جیب خود قوطی کبریت سوئدی را در آورد و شمع را روشن کرد . اینطور نیست ؟ من در صورت شما گفته های خود را میخوانم اما ببقیه داستان گوش کنید ... پس از آنکه او را خفه کردید و مطمئن شدید که نفس نمیکشد ، شما و نیکلای جسد او را از پنجره بیرون کشیدید وکنار بوته بابا آدم گذاشتید . از ترس اینکه مبادا هنوز جان داشته باشد با شیئی

برنده‌ای ضربتی باو زدید . آنوقت جسد او را زیر بوته‌های یاس بردید ومدتی آنجا قرار دادید وپس از آنکه نفس تازه کردید ونقشه عمل را کشیدید جسد را برداشته از بالای جاده بردید وتاسد حمل کردید . در کنار سد موژیکی شمارا ترساند . اما شما را چه میشود ؟ پسکوف مثل گچ سفید شده بود ، از جا برخاست و تلوتلو خوران گفت :

– نفسم بند آمده ! خوب ، .... باشد فقط اجازه بدهید بروم ... خواهش میکنم .... پسکوف را بردند .

چوبیکوف خمیازه شیرینی کشیده گفت :  
– بالاخره اعتراف کرد ! خودش را لو داد ! اما راستی چه حيله‌ای باو زدم ! خوب خواهش کردم .... دیوکوفسکی خندان گفت :

– وجود زن سیاهپوش را هم انکار نکرد . اما با اینحال کبریت سوئدی خیلی مرا رنج میدهد ! بیش ازاین نمیتوانم تحمل کنم . خدا حافظ ! من میروم .

دیوکوفسکی کلاهش را بسر گذاشت ورفت . چوبیکوف بازپرسی از آکولکارا شروع کرد .  
آکولکا اظهار داشت که هیچ چیز نمیداند . او میگفت :

– من جز شما باکسی رابطه نداشته‌ام . ساعت شش بعداز ظهر دیوکوفسکی مراجعت کرد . هرگز تاآن اندازه بهیجان نیامده بود ، دستهایش بحدی میلرزید که نمیتوانست دکمه‌های پالتوش را بازکند . چهره‌اش برافروخته بود ومیسوخت . معلوم بود که باخبر تازه‌ای بازگشته‌است .

باطاق چوبیکوف دوید وخود را روی صندلی انداخت و گفت : (۱) Veni, vidi, vici بشرافت خود سوگندمیخورم که رفته رفته به نبوغ خود پی میبرم ! گوش کنید ! مرده شوی همه ما را میبرد ! پیر مرد گوش بدهید وتعجب کنید ! خنده‌آور و اندوهناک است !

شما بسه نفر ظنین هستید ، .... اینطور نیست ؟ من نفر چهارم را که يك زن است پیدا کردم . آنهم چه زنی ! من حاضر در مقابل يك تماس دست بشانه‌اش دهسال از عمر خود را بدهم !

(۱) – رفتم ، دیدم ، پیروز شدم .



آکولکا اظهار داشت ....  
- من جز شما باکسی رابطه نداشته‌ام .

اما ... گوش کنید ... بدهکده کلیائوزوف رفتم و يك مسير مارپیچی را بدور آن طی کردم .

در راه بتمام دکانها و میخانهها و شرابفروشیها مراجعه کردم واز همه آنها کبریت سوئدی خواستم . همه جا بمن گفتند «نداریم» دایم پرسه میزدیم . بیست مرتبه نا امید شدم و بیست مرتبه امید از دست رفته خودرا باز یافتیم . تمام روز باطراف گشتم و فقط يك ساعت پیش آنچه را میجستم پیدا کردم . در فاصله سه ورستی اینجا يك بسته ده تائی کبریت سوئدی بمن دادند . یکی از کبریتهای این بسته کم بود .... فوراً پرسیدم : «این قوطی کبریت را چه کسی خریده؟» آن زن خریده بود .... از کبریت خوشش آمده بود . عزیزم ! نیکلای یرمولائیچ ! راستی کسی را که از دیرستان اخراج کرده اند و همه خنگ و کودنش می شمارند گاهگاهی میتواند کارهائی انجام دهد که بفکر هیچکس نمیرسد ! از امروز دیگر بخود احترام میگذارم ! اوف ... خوب ، برویم !

– کجا؟

– پیش او ، پیش این ماده شیطان ! باید عجله کرد وگرنه ... وگرنه من از بیصبری خواهم سوخت . میدانید او کیست ؟ حدس نمیزنید ! اولگا پطرونا ، همسر جوان رئیس کلانتری بخش ما ، یوگراف کوزمین ! او این قوطی کبریت سوئدی را خریده !

– شما ... تو ... شما دیوانه شدید ؟

– بسیار واضح ! اولا او سیگار میکشد . ثانیاً يك دل نه صد دل عاشق کلیائوزوف بود . عشق او را بخاطر اکولکارد کرد . اوهم انتقام گرفت . حالا بخاطر میآورم که چگونه یکبار آنها را باهم پشت تجیر آشپزخانه دیدم . اولگا پطرونا او را سوگند میداد . کلیائوزوف سیگار او را میکشید و دودش را بصورت او میداد .

خوب : حالا برویم ... زودتر وگرنه هوا تاریک میشود ...

برویم !

– من هنوز آنقدر دیوانه نشدم که بخاطر پسر بچهای هنگام شب زن اصیل و نجیب و شرافتمندی را ناراحت کنم .

– نجیب و شرافتمند ... از این پس شما آدم بیعرضه ای هستيد نه کارآگاه زبردست ! من هرگز شما را ملامت نکرده بودم اما حالا مرا مجبور باینکار کردید ! خوب ، عزیزم ! نیکلایر مولائیچ ، از شما خواهش میکنم .

کار آگاه دستش را حرکت داد و آب دهان انداخت .

– از شما خواهش میکنم ، نه بخاطر خودم بلکه بنام کشف حقیقت از شما خواهش میکنم . التماس میکنم . اقلایك مرتبه در

زندگی بمن لطف و محبت کنید .  
 دیوکوفسکی در برابر او بزانو افتاد .  
 - نیکلای یرمولائیچ ! لطف کنید و بیایید ! اگر من درباره  
 این زن اشتباه کرده بودم مرا رذل و پست فطرت بنامید . قضیه باین  
 صورت درآمده ! از روی آن رمانی خواهند نوشت و ما در سراسر  
 روسیه مشهور خواهیم شد . شما را مأمور کشف جنایات بسیار مهم  
 خواهند کرد . پیرمرد بیعقل ، آخر نفهمید !  
 کارآگاه چهره درهم کشیده با تردید و تزلزل دستش را  
 بطرف کلاه خود دراز کرد و گفت :  
 - خوب ، مرده شوی ترا ببرد ! برویم !  
 وقتی کالسکه کار آگاه بهشتی رئیس کلانتری رسید هوا  
 دیگر تاریک شده بود .  
 چوبیکوف در حالیکه دستش را بطرف زنگ میبرد گفت :  
 - راستی که ما چه خوکهایی هستیم ! مردم را ناراحت  
 میکنیم .  
 - عیبی ندارد ، عیبی ندارد .... خجالت نکشید .... میگویم  
 که فنر کالسکه ، شکسته است ....  
 زن بلند قامت و چاق و بیست و سه ساله ای بالهای سرخ و گوشت  
 آلود و ابروهائی که مثل قیر سیاه بود در آستان در از چوبیکوف و  
 دیوکوفسکی استقبال کرد . این زن اولگاپطرونا بود بالبخندی که تمام  
 چهره اش را فرا گرفته بود گفت :  
 - آخ .... خیلی لطف کردید ! درست موقع شام رسیدید .  
 یوگراف کوزمیچ من خانه نیست .... در خانه کشیش نشسته .... اما  
 ما بدون او شام میخوریم ... بنشینید ! از باژرسی برگشتید ؟  
 چوبیکوف باطابق پذیرائی رفت و روی صندلی راحت نشست  
 و گفت :  
 - آری ! .... فنر کالسکه ما شکست .  
 دیوکوفسکی بگوش او گفت :  
 - یکمرتبه .... حمله کنید تا گیج و مبهوت شود .  
 - فنر ... هوم ... آری ... تصمیم گرفتیم بخانه شما بیاییم .  
 - بشما میگویند که یکمرتبه حمله کنید . اگر وقت را بیهوده  
 تلف کنید ملتفت قضیه خواهد شد .  
 چوبیکوف در حالیکه برمیخواست تا بسمت پنجره رود  
 آهسته جواب داد :  
 - خوب ، هرطور صلاح میدانی عمل کن و مرا راحت بگذار!  
 من نمیتوانم اینکار را انجام دهم آشی را که پختی خودت بخور !

دیوکوفسکی بطرف همسر رئیس کلانتری رفت وچین به بینی خود انداخته گفت:

– آری، فخر... ما برای این نیامده‌ایم که .... هوم ... شام بخوریم یا شوهر شما را به‌بینیم. بانوی مهربان! ما آمده‌ایم از شما پرسیم که مارک ایوانویچ که شما اورا کشتید در کجاست؟ همسر رئیس کلانتری بالکنت زبان گفت:

– چه؟ کدام مارک ایوانویچ؟ من .... نمیفهمم.  
وناگهان صورت بزرگش دریک لحظه مثل شله گلی سرخ شد.  
– بنام قانون از شما میپرسم. کلیائوزوف کجاست؟ ما همه چیز را میدانیم.

همسر رئیس کلانتری در مقابل نگاه دیوکوفسکی تاب نیاورده آهسته پرسید:

– چه کسی بشما گفت؟  
– لطفاً محل اورا نشان بدهید!؟  
– اما شما از کجا فهمیدید؟ چه کسی بشما گفت؟  
– قربان! ما از همه چیز اطلاع داریم. بنام قانون از شما میخواهیم.

کارآگاه که از پریشانی همسر رئیس کلانتری تشجیع شده بود نزد وی آمده گفت:

– مارا راهنمایی کنید و ما خواهیم رفت. وگرنه ما ....  
– با او چه کار دارید؟  
– بانوی محترم! این سئوالات چه فایده‌ای دارد؟ ما از شما خواهش میکنیم که مارا راهنمایی کنید. شما میلرزید، پریشان و مضطرب شدید .... آری، او کشته شده و اگر میخواهید بدانید، بوسیله شما کشته شده! همدستانان شما را لو دادند!  
همسر رئیس کلانتری رنگ باخت و در حالیکه رگ دستهایش را می‌شکست آهسته گفت:

– برویم! او در حمام من مخفی شده‌است. فقط بخاطر خدا بشوهرم نگوئید! التماس میکنم: او تحمل نخواهد کرد.  
همسر رئیس کلانتری کلید بزرگی را که بدیوار آویخته بود برداشت و مهمانان خود را از میان آشپزخانه و دهلیز، بحیاط برد. حیاط تاریک بود. باران ریزی میبارید همسر رئیس کلانتری جلو میرفت. چوبیکوف و دیوکوفسکی روی علفهای بلند حرکت میکردند و بوی وحشی شاهدانه و زمین خیسانده‌ای را که زیر پایشان صدا میکرد فرو میبردند. حیاط بزرگ بود. بزودی زمینهای خیسانده تمام شد و زیر پای خود زمین شخم خورده را



- بانوی مهربان! ما آمده ایم از شما بپرسیم که مارکایوانویج که شما اورا کشتید در کجاست ؟

احساس کردند . در تاریکی نیمرخ درختها و میان درختها ساختمان کوچکی بادودکش کج شده آشکار گشت .

همسر رئیس کلانتری گفت :

این حمام است . اما خواهش میکنم که بهیچکس نگوئید . چوبیکوف و دیوکوفسکی وقتی بحمام رسید قفل بزرگی را روی در آن دیدند .

کارآگاه بمعاون خود گفت :

— ته شمع و کبریت را آماده کنید .

همسر رئیس کلانتری قفل را گشود و مهمانان را بحمام هدایت کرد . کبریت را بقوطی کشید و سربینه حمام را روشن کرد . میان سربینه میزی قرار داشت . روی میز کنار سماور کوچک و قطور يك سوپخوری با سوپ سرد شده و بشقابى با بقایای سس قرار داشت .

— جلوتر !

باتاق دوم یعنی حمام وارد شدند . در آنجا نیز میزی قرار داشت . روی میز بشقاب بزرگی باران خوك نمك زده و يك بطری ودکا و بشقاب وقاشق وچنگال دیده میشد .

کارآگاه پرسید :

— پس این .... مقتول کجاست ؟

همسر رئیس کلانتری که هنوز رنگ پریده بود و میلرزید آهسته گفت :

— روی رف

دیوکوفسکی ته شمع را بدست گرفت و از نردبان بالا رفت بالای رف پیکر بلند قامت انسانی را دید که روی تشك پر بزرگی بیحرکت افتاده بود . از این پیکر انسانی خرخر آهسته‌ای بر میخاست ....

دیوکوفسکی فریاد کشید !

— ما را فریب میدهند . لعنت بر شیطان ! این کلیائوزوف نیست . يك خوك زنده اینجا خوابیده . آهای ، شما کیستید ؟ مرده شوی شمارا ببرد !

پیکر انسانی صفیر زنان هوارا بدرون خود کشید و بجنش آمد . دیوکوفسکی با آرنج باو زد . او دستش را بالا آورد ، خمیازه‌ای کشید و سرش را از روی بالش بلند کرد و با صدای گرفته و بم و سنگین پرسید :

— کی اینجا آمده ؟ چه میخواهی ؟

دیوکوفسکی شمع را بصورت ناشناسی نزدیک کرد و فریاد



کشید! از بینی سرخ، موهای پریشان و شانه نشده، سیبیل‌های مثل قیر سیاه که يك لنگه آن خود نمایانه تاب داده شده و باگستاخی بسمت بالا، بسقف مینگریست پرچم‌دار بازنشسته یعنی کلیائوزوف را شناخت.

– شما .... مارک ... ایوانویچ! ... ممکن نیست!  
کارآگاه ببالا نگریست و بجای خود خشک شد.  
– آری. من هستم ... دیوکوفسکی، شما هستید؟ اینجا دنبال چه آمدید؟ ...

آنکه پائین ایستاده کیست؟ خداوندا! کارآگاه! چه سرنوشتی شمارا باینجا کشیده؟  
کلیائوزوف از رف پائین دوید و چوبیکوف را در آغوش کشید. اولگا بطرونا بدون اینکه کسی متوجهش بشود از در بیرون رفت.

– چطور باینجا آمدید؟ لعنت برشیطان! مشروب بخوریم!  
ترا – تا-تی-تو – تو. مشروب بخوریم! راستی کی شمارا باینجا آورد؟ از کجا فهمیدید که من اینجا هستم؟ از طرفی، ... فرقی ندارد! مشروب بخوریم!  
کلیائوزوف چراغ را روشن کرد و در سه گilas مشروب ریخت.

کارآگاه دستش را حرکت داده گفت:  
– نمیفهمم! تو کلیائوزوف هستی یانه؟  
– بس است ... میخواهی موعظه کنی، بیهوده زحمت نکش!  
دیوکوفسکی گilas را خالی کن! دوستان، بیائید باین ... چرا نگاه میکنید؟ بخورید!

کار آگاه مثل ماشین گilas ودکا را خورد و گفت:  
– در هر حال من نمیتوانم بفهمم که چرا تو اینجا هستی؟  
– اگر بمن اینجا خوش بگذرد چرا نباید اینجا باشم؟  
کلیائوزوف گilas ودکارا با مقداری گوشت خوک خورد.  
– چنانکه می‌بینی در خانه همسر رئیس کلانتری هستم در گوشه دور افتاده و متروک مثل ارواح خانگی نشسته‌ام. بنوش!  
برادر! دلم بحالش سوخت. متاثر شدم و اینجا ماندم. مثل گوشه نشینی در حمام ویرانه زندگی میکنم ... بمن غذا میدهند. خیال دارم هفته آینده از اینجا بروم ... دیگر سیر شدم ...  
دیوکوفسکی گفت:

– قابل فهم نیست.  
– چه چیزی قابل فهم نیست؟

– قابل فهم نیست! ترا بخدا بگوئید که پوتین شما چطور در باغ افتاد؟

– کدام پوتین؟

– مایک لنگه پوتین شمارا در اطاق خواب و لنگه دیگر را در باغ پیدا کردیم.

– برای چه میخواهید این مطلب را بدانید؟ بشما مربوط نیست... آخر بنوشید، مرده شویتان ببرد! مرا بیدار کردید، پس باید بخورید! برادر! این لنگه پوتین داستان جالبی دارد. من نمیخواستم بخانه اولگا بیایم. حوصله نداشتم، میدانستم که اگر اینجا بیایم قیم و سرپرست پیدا میکنم... او پای پنجره اطاق خواب من آمد و شروع بدشنام دادن کرد... میدانید که زنها چطورند... بطور کلی... من در حالت مستی لنگه پوتین را برداشتم و بطرف او پرتاب کردم... ها-ها... گفتم که دشنام نده! آواز پنجره بالا آمد، چراغ را روشن کرد و مرا که مست بودم کتک مفصلی زد و اینجا آورد و حبس کرد... حالا عشق و ودکا و مزه من مهیاست! اما شما کجا میروید؟... چوبیکوف، تو کجا میروی؟

کارآگاه آب دهان بزمین انداخت و از حمام بیرون آمد دیوکوفسکی سر را زیر انداخته دنبالش حرکت میکرد. هردو خاموش بودند، چوبیکوف تمام راه را از شدت غضب میلرزید. دیوکوفسکی صورتش را در یقه پالتو مخفی کرده بود، گوئی میترسید که مبادا تاریکی و باران ریزی که میبارید آثار خجلت را در چهره اش بخواند.

کارآگاه هنگام ورود بخانه دکتر تیتوتیوئف را در اطاق خود دید. دکتر پشت میز نشسته بود و آههای عمیق میکشید و مجله «نیوا» را ورق میزد.

در حالیکه بالبخند اندوهناکی از کار آگاه استقبال میکرد گفت!

– وضع دنیا درهم برهم است! دوباره اطریش سربلند کرده!... و گلاستون هم بطریقی...

چوبیکوف کلاهش را زیر میز انداخته لرزان گفت:

– اسکلت شیطان! دیگر باطاق من نیا! هزار مرتبه بتو گفتم که باسیاست بافی خود باطاق من نیا! اینجا جای سیاست بافی نیست.

پس رو به دیوکوفسکی کرده در حالیکه مشتهایش را تکان میداد گفت:

– تو... تو... تا ابد فراموش نخواهم کرد.

– اما ... آخر کبریت سوئدی ... آیا من میتوانستم این مطلب را بدانم؟

– مرده شوی تو و کبریت سوئدی را ببرد! برو و مرا عصبانی نکن و گرنه خدا میداند چه بلائی بسرت میآورم! دیگر پایت را اینجا نگذار:

دیوکوفسکی آهی کشید، کلاهش را برداشت و رفت. هنگام خروج از خانه تصمیم گرفت:

– میروم مشروب میخورم.

و اندوهناک بسوی میخانه رفت.

همسر رئیس کلانتری پس از خروج از حمام خرابه شوهرش

را در اطاق پذیرائی دید.

شوهر پرسید:

– کار آگاه چرا اینجا آمده بود؟

– آمده بود بگوید که کلیائوزوف را پیدا کردند. فکر

کن که او را در خانه زن شوهر داری یافتند.

رئیس کلانتری چشمش را بسوی آسمان بلند کرده آهی

عمیق کشید و گفت:

– آخ، مارک ایوانیچ، مارک ایوانیچ! من بتو میگفتم که

عیاشی و هرزگی عاقبت خوشی ندارد! بتو میگفتم اما تو بحرف

من گوش نمیکردی.